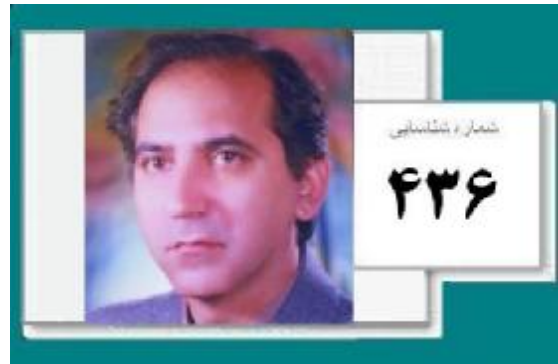


عید خون

می گفتند جشن است و دست و پاهای کرختمان جانی گرفته بودند. باهلله و ازدحام مردمی که با طبل و دهل دور آتش می‌رقصیدند، کفش‌های پاره و تنپوش‌های ژنده‌ی خود را فراموش کرده بودیم. ماکه بچه‌های اعماق بودیم و با هزاران جفت جوراب پشمی که مرتب می‌بافتیم و حتی یکی از آنها نیز در پاهامان نبود، با شعله‌هایی که بعضاً هم قد درختان پیاده‌روها می‌شد، جان و تنمان حال می‌آمد و از روی توده‌های آتشی که بعضی‌ها نیز اندازه‌ی ما بود می‌پریدیم و از شادی، سر از پا نمی‌شناختیم. من آن وقتها هفت سالم بود و از



علیرضا ذیحق

۱

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

نزدیک یکی از بچه‌ها شده و از او کتابی خواستم و او نیز دریغ نکرد. رفتم گوشه‌ای که ورق‌هایش را پاره-پاره کنم که چشم‌ام به تصویر کفتری افتاد و حیفم آمد که آن پرنده تو آتش کباب شود. دزدکی زیر قبای پیراهن ام قائم کرده و چنان گریختم که چند بار رو برف‌ها زمین خوردم و تا به خانه برسم، دستهایم از سرما، مثل یک تکه یخ بودند.

ما هیچ وقت اتاقمان گرم نبود. فقط شبها می‌توانستیم منقلی از زغالهای گداخته را زیر

رادیویی که بلندگوهایش راتو چهار راه مرکزی شهر کار گذاشته بودند چیزی نمی‌فهمیدم. فقط گوش به موسیقی‌ها و ترانه‌هایی داشتم که آدم می‌خواست با آنها برقصد و از سر و کول همدیگر بالا برود. اما حسرتی نیز با من بود که تو خانه‌ی مان کتاب که سهل است حتی برگ کاغذی نیز نبود تا بیاورم و بریزم تو آتش. ولی بچه‌هایی که بالای گود زندگی می‌کردند، هر کدام بغلی کتاب داشتند که صفحه-صفحه کنده و رو شعله‌هایی می‌ریختند که از انبوه کتاب‌ها زبانه می‌کشید.

۲

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

خاکسترها پنهان کنیم و زیر کرسی بگذاریم که تا صبح یخ نزنیم. لحاف کرسی را کشیدم سرم که شاید کمی گرم‌ام شود. انگشتان‌ام که از کرختی درآمدند شروع کردم به ورق زدن کتاب و من که از خطوط سیاه مثل حرفهای رادیو، چیزی حالیم نبود، با دیدن عکسها مات‌ام برد. تصویر کسانی را می‌دیدم که تو کوچه پس کوچه‌های آشنا، هرگز آنها را ندیده بودم و ذوق زده‌ی حیواناتی بودم که آنها را نمی‌شناختم. من کتاب را زیر بلغورهای یک قوطی حلبی مخفی کردم و باز زدم بیرون تا قاطی بچه‌ها با شعله‌ی کتابها گرم شوم.

بزرگترها که تو دهانشان فقط کلمه‌های هیتلر و استالین و پهلوی و پیشه‌وری را می‌جویدند، مرتب از درشکه‌هایی می‌گفتند که قرار بود از قلب آتش بگذرد. خیلی‌ها می‌رفتند پشت بامها و من نیز قاطی آنها رفتم بالا و روبام مغازه‌ها بود که دیدم ما، خیلی پایین‌تر از خاکی زندگی می‌کنیم که شهر را، روی آن ساخته‌اند. همه هوا را می‌کشیدند و با فریادهای زنده باد شاه، منتظر درشکه‌ها بودند. درشکه‌های دو اسبه چهار نعل می‌تاختند و مردم غرق غوغا و هیاهو، به آدمهایی اشاره می‌کردند

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۳

که دستهایشان با طنابی کلفت، پشت درشکه‌ها بسته بود و مثل تکه گوشتی مردار روزمین می‌غلطیدند. برف‌ها و سنگفرش‌ها با خون آنها سرخ می‌شد و اسبها که با دیدن شعله‌ها رم می‌کردند، مرتب شلاق می‌خوردند. درشکه‌ها دور می‌شدند و اما موهای گر گرفته‌ی آنها‌یی که رو زمین کشیده می‌شدند از دور هم به چشم می‌خورد.

مردم درشکه‌ها را می‌شمردند و می‌گفتند: «بیست و یک تا بود و یک گاری تک اسبه هم پشت سر آنها.»
رقص و پاکوبی مردم روی خونهای یخ زده باشوق تمام، به پا بود که من تهوع‌ام گرفت. از سرما لرزیده و داشتم لیز می‌خوردم که مردی با جشمان سبز، کت خود را از تن‌اش کند و دوش من انداخت. بعد کول‌ام کرده و از راه پله‌های پشت بام پایین‌ام آورد. پرسید: «خانه‌ی تان کجاست؟» من که دهانم از تب و لرز کلید شده و

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۴

فقط می توانستم بگویم که از بچه‌های گود دباغ خانه هستم چشمانم سیاهی رفت و چیزی نفهمیدم. مادر بعدها می گفت: «هفت روز تمام مثل کوره می سوختی و هر روز هم آن مرد سراغ تو را گرفت. دفعه ی آخر هم پولی داد که گرما و آذوقه‌ی زمستانمان شد. چیزی هم دستانمان ماند و پدرت رفت دستفروشی و زندگی مان یک جورهایی چرخید. فقط قولی به او دادیم و اینکه حتماً، بفرستیم مدرسه. می گفت تو عید خون، اگر پسر خود را هم از دست داده، عوضش تو را یافته که روزی برای خود مردی می شوی.»

روزی یادم افتاد کتابی را زیر بلغوره‌پنهان کرده‌ام و رفتم سراغش. من که سه چهار ماهی بود به مدرسه می رفتم و از الفبا چیزی حالی ام می شد هر چقدر سعی کردم فقط توانستم روی جلد آن را هجی کنم. زبانی که تو مدرسه یادمان می دادند با زبان آن کتاب فرق می کرد. زبان کتاب به زبان مادری ما بود و من تصمیم گرفتم آن کتاب را به مدرسه برده و نشان آقا معلم بدهم. اما تا کتاب را دادم دست‌اش و او دید رنگش پرید و با دستپاچگی انداخت میان هیزم‌های بخاری. یاد

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۵

کتابهای سوزان آن عید خون افتادم و با ترس ولرز، دور شدم. زنگ که خورد، یواشکی از قضیه‌ی کتاب پرسید و چون ماجرا را شنید خیلی آهسته گفت: «با کسی چیزی نگو. هر دو می افتیم تو در دسر. وقتی کمی بزرگ شدی، لنگه‌ی آن را حتما پس ات میدهم!»

دی ۸۴

کتابخانه داستانکده [ویژه ادبیات داستانی]

۶